



تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " ۳ / نومبر / ۲۰۱۲

بخش دوازدهم | قسمت (۱)

آنچه در جلد سوم (بخش دوازدهم) هست :

- ۱- تقابل تئوریک بین دو هم اتاقی به خاطر دفاع از سند تسلیمی .
 - ۲- مهمان ناخوانده ای که با واکنش شدید مواجه شد .
 - ۳- آشتی که مایه تعجب زندانیان گردید .
 - ۴ - ورود قاضی صاحب راتب به منزل چهارم ، و تذکار مطالبی چند .
-
- ۵ - نگاهی کوتاه به شیوه معاشرت و چگونگی زیست یک تسلیمی در زندان .
 - ۶- کین توزی و نفرتی که به دوستی و صمیمیت انجامید .
 - ۷- بخشی از مشکلات و نیاز های برحق زندانیان که دژخیمان سادیست خلقی به آن اهمیتی قایل نبودند .

* * * * *

خاطرات زندان

جلد سوم

بخش (دوازدهم)

تاریخ (۲۰۱۱ - ۸ - ۴)

۱- تقابل تئوریک بین دو هم اتاقی به خاطر دفاع از سند تسلیمی :

در بخش یازدهم (۱۱) خاطرات زندان توضیح دادم که من و سر معلم صاحب قادر خان چگونه در همان نخستین روز آمدنمان در منزل چهارم "بلاک ۳" ، بعد از اینکه به یکی از کوته قفلی ها داخل شدیم ، اسباب و اثاثیه خود را در آنجا گذاشتیم . من برای دیدن سایر همزنجیران از کوته قفلی خارج شده ، بعد از مدتی دوباره به سلول خود برگشتم . سر معلم صاحب قادر خان با تعجبی توأم با مهربانی گفت : " توخی صاحب مثلی که تمام کوته قفلی ها را گشتی " . در جواب این رفیق مهربان ؛ اما تند مزاج چنین گفتم : " من از شما خواستم بیا باهم یکجا کوته قفلی ها را بگردیم و از ترکیب زندانیان آگاه شویم ، شما که بی میلی نشان دادید ؛ ناگزیر به تنهایی اینکار را انجام دادم ... " .

نخستین باری بود که من و سر معلم صاحب در یک سلول قرار گرفته بودیم . بعد از رفع خستگی بالای مسایل مورد علاقه صحبت های زیادی کردیم . همچنان در روز های بعد ، بقیه موضوعات مطرح شده را دنبال می کردیم . با این رفیق - که ازبینش و آگاهی تئوریک لازم در سطح کمیته مرکزی یک سازمان انقلابی برخوردار بود - در اکثر موارد توافق نشان می دادم .

کمترسی را می توان یافت که (از سه دهه پیش بدینسو) موفق شده باشد متن و محتوای صحبت و گفتگو های سیاسی اش را با طرف بحث به طور کامل بازتاب دهد . در حالات و شرایط زندان که ذهن خسته و شکنجه شده زندانیان هرآن آماج مسایل درد انگیز و هراس آور قرار می گیرد ، به جز از نقاط عطف موضوعات مورد بحث ، و قسماً بخشی از پیکره اصلی شامل بحث ؛ سایر بخشهای آن به صورت جز وار ، منسجم و مشرح از روی صفحه ذهن (ظاهراً) محو می گردد . نقاط اساسی برخی از مسایل مربوط به آن بحث که بجا می ماند ، همان نقاط عطف و شاخص های اند که بعد از سه دهه حاصل همان بحث را در بازگویی ویا بازنویسی درمرکز دید خوانندگان و یا شنوندگان قرار می دهند . من در همین مجال به نقاط عطف یکی دو بحث با سر معلم صاحب ، مختصراً در زمینه اشاره می نمایم :

در مدت چند ماه که سرمعلم صاحب با من در یک سلول بود هیچگاه بر سر موضوع جمهوری اسلامی ایران به توافق نرسیدم. در یک بحث که با هیجان دنبال شد، وی نظرم را در مورد خمینی و دار و دسته اش پرسید؛ در جواب اش گفتم:

"امپریالیزم غرب برای اینکه سکان انقلاب ۱۳۵۷ به دست مردم نیفتد و منافع اش در ایران و منطقه از صدمه مصون بماند، یک تن از عواملش را که از سالها پیش زیر تربیه گرفته بود روی شانه های مردم سوار کرد، تا با استفاده از احکام "کتاب خدا" فرزندان آزادیخواه و مبارز ایران را قصابی نماید" [*]. وی با هیجان - ناشی از حق به جانب بودن اش - نظرم را به شدت رد کرد، و انقلاب ۵۷ ایران را یک انقلاب ضد امپریالیستی خوانده اظهار داشت که: "موقف جمهوری اسلامی روشن بوده شعار های ضد امپریالیستی و اشغال سفارت امریکا در تهران (و برخی واکنش های ضد امریکایی خمینی) مؤید ضد امپریالیست بودن رژیم خمینی می باشد".

سه و یا چهار روز از اقامت ما در این سلول سپری نشده بود که بار دیگر همان سوالی را که چند لحظه بعد از آشنایی با سرمعلم صاحب در صحن مثلث مطرح کرده بودم، از سر گرفته از وی پرسیدم: "در روز اول که در مثلث با هم دیدیم از شما سوال کردم که آیا شما هم در آن سند امضاء کرده اید؟ نا راحت شده جوابم را ندادید. حالا می خواهم بفهمم که شما هم در همان سند (سند تسلیمی) امضاء کرده اید یا خیر؟". قادر خان بسیار زیاد برآشفته شد و با آواز بلند در جوابم چنین گفت:

«چی! بهمن و رفقاییشان مثل شمع سوختند و بل بل کردند. آنها سیاست را نمی فهمیدند. آدم باید خودش را حفظ کند تا در آینده بتواند باز هم مبارزه نماید».

بعد از ادای چنین جمله ای، رنگش به زردی گرائیده خاموش ماند. از گفته اش پیدا بود عملی را که انجام داده، یا بگفته معلم حفیظ "بر روی سنتهای انقلابیون گذشته پا گذاشته"، در هیچ صورتی آرزو ندارد کسی در مورد آن (سند خیانت) تماس بگیرد. دفاع از تسلیم طلبی، آنهاهم با چنین شکلی اهانتبار، مرا بر افروخته ساخت. اولین واکنشم را در قالب یک جمله ریخته، تازه به بیان آن آغاز کرده بودم که سرمعلم صاحب از شدت ناراحتی و خشم از جایش بلند شده سلول را ترک نمود. و در دهلیز به قدم زدن و سگرت کشیدن پرداخت.

[*] و هم نظر این قلم در مقاله مؤرخ ۲۴ می ۲۰۰۷، تحت عنوان «بادرنگی مختصر، بر پاره ای از عملکرد های جمهوری اسلامی ایران، میتوان ماهیت اصلی آنرا بر ملا نمود» با نام مستعار (ستیزمند) مندرج سایت پیام آزادی بر مبنای برداشت های نگارنده از عملکرد های جمهوری اسلامی در یکی - دوسال بعد از انقلاب ۱۳۵۷ ایران به رشته تحریر درآمده است.

این رفیق احساساتی زمانیکه ناراحت می شد ، به سگرت پناه می برد . پیهم یک سگرت را پشت سگرت دیگر دود می کرد و دودش را می بلعید ؛ حتا رنگ پوست میان دو انگشتش را دود سگرت تغییر داده بود . به این اصل قطعاً توجه نمی کرد که در سلول تنگ و نیمه تاریک و کم هوا ، نمناک و متعفن ، دود سگرت تنفس شده وی را هم سلولی هایش چرا دوباره تنفس کنند ؟ بنا به گفته خودش ۷۰۰ یا ۸۰۰ افغانی را که اعضای فامیل در هر ماه برای مصارف زندان اش می آورد ، همه را سگرت می خرید و مقدار ناچیز آن را - اگر باقی می ماند - برای مصارف اتاق (خرید مواد خوراکه) می پرداخت . وی با صداقت می گفت که سگرت را ترک داده نمی تواند . اینکار برایش خیلی ها مشکل است .

به هر حال ، جمله ای را که از این رفیق شنیدم - آنهم با لحن بسیار زننده - رگ و پی وجودم را به سوزش درآورد و مرا خیلی ها خشمگین ساخت . تأثیرات ناشی از واکنش زشتی که نشان داد ، و دنبال نکردن موضوعی دارای چنین بار پر اهمیت سیاسی را در روان سر معلم صاحب به درستی درک کرده بودم ، از همین سبب زمانی که وی دوباره به اتاق برگشت ، صحبتم را دنبال نکردم . سکوتی به سنگینی کوه در سلول ما سایه افکنده ، و دریای بی کرانی میان ما فاصله انداخته بود .

بودن در یک سلول با چنین رفیقی که نه تنها با تبختر امضای خود و رفقاییش را پای چنین سندی موجه ، و یک عمل منطقی و درست جلوه می داد ؛ بلکه رفقای حماسه آفرین و تسلیم ناپذیر یک سازمان انقلابی دیگر را هم بیرحمانه اهانت می کرد ، و با شلاق انتقاد بی پایه و متکی بر تئوری بقاء می کوفت ، که چرا مانند خودشان در برابر دشمن متجاوز و اشغالگر سر تعظیم فرود نیاورده اند و تسلیم نشده اند ؛ بسیار مشکل و دشوار می نمود .

انزجار و خشمی ناشی از اهانت وی به رفیق تسلیم نا پذیر و اسطوره مقاومت (بهمن) و رفقای جانباخته ساوو مرا واداشت تا مدت چهار پنج روز ، به جز کلمات و جملات کوتاه ، عادی و روزمره (مثلاً در باره قره وانه و برخی مسایل معمولی مربوط به پخت و پز و گرم کردن غذا و کار نوبتی اتاق) ؛ خاموشی اختیار نمودم . خاموشی بسیار سنگینی که بر روابط مان سایه افکنده بود ، احتمال انفجار آن هر لحظه می رفت . سر انجام تحمل این سکوت سنگین بر این رفیق دشوار آمده از روی ناچاری و یا با محاسبه منطقی که پیش خود کرده بود ، سر صحبت را با خنده ای رفیقانه باز نمود . من هم بحث مورد نظرم را پیگیری ننموده ، گذاشتم به یک مجال دیگر که وی ناگزیر شود با دقت آنرا دنبال نماید .

۲- مهمان ناخوانده ای که با واکنش شدید مواجه شد :

اواخر ماه حمل بود . بهار دل آرا لبخند دلشادش را با سیمای پر طراوت گلها و شگوفه های معطر و رنگین و گرمای لذت بخش آفتاب درخشان و نیرو آفرین ، به انسان ها تحویل می داد و از آنها می طلبید که زمین و طبیعت زیبا را با اینهمه خوبی هایش پاسدارند و جاندارانش را فدای منافع خود ننمایند . زندانیانی که در تنگنای بهم فشرده سلول های تاریک ، دم کرده ، مرطوب و متعفن به سر می بردند ، بهار چیزی برایشان به ارمغان نمی آورد و با بهار و زیبایی هایش بیگانه شده بودند . در لحظاتی که به گذشت زمان می اندیشیدند ،

بهار پر بار زادگاه شان ، با بوی گل‌های رنگارنگ اش ، فقط در اذهان تخریش شده ای آنان تداعی می شد . استعمار گران روس و پاسداران اجیر و شرف باخته آنها (خلق و پرچم و خاد) فصل ها را هم از آزادیخواهان زندانی شده ربوده بودند . و آنان را از تماشای گل‌های رنگین و خوشبویی که از آفات طبیعی و صدمات ماشین های جنگی استعمارگران روس - در گوشه و بیشه ، کنج و کنار ، کوه و دشت و دمن سر زمین زیبای شان - مصون مانده بود ؛ محروم ساخته بودند . روز های اخیر ماه اول بهار زندگی آفرین پیهم سپری می شد . در یکی از همین روز ها که طبیعت به نوسازی خود مشغول بود ، اداره زندان ، وقت و زمان پایوازی را به زندانیان دارای حبس ۱۶ - ۲۰ سال اعلام کرد . در شبی که فردای آن پایوازی بود زندانیان همگی آمادگی گرفتند .

انتظار کشیدن در برابر تشناب وقت زیاد را می گرفت ؛ زیرا زندانیان ۲۴ کوه قفلی (منهای آنانی که پایواز نداشتند) در همان شب سر و جان خود را می شستند و لباس های پاک و شستگی شانرا به تن می کردند ، تا به پایوازان شان بفهمانند که گویا در زندان وضع شان زیاد هم خراب نیست . افراد مکتبی اخوان بر چشمان گنهکار شان "سرمه تبرکی" می کشیدند و ریش شانرا شانه می زدند . شمار زندانیان بعد از جان شستن ، ریش شانرا می تراشیدند و خود را آراسته می ساختند ، تا از دیدن سر و وضع مرتب آنها اندکی از نا آرامی پایوازانسان کاسته شود . و آنها فکر کنند که زندانی شان در وضع ناهنجاری قرار ندارد . با این فکر دلخوش کن خودشانرا تسلی می دادند .

در چنین شبی زندانیان می کوشیدند از هیجانان ناشی از دیدار اعضای فامیل شان ، سایر همزنجیران شان چیزی نفهمند . درحالیکه در درون سینه آنان توفانی از آتش برپا می شد . به همین سبب می کوشیدند خود را آرام و خونسرد نشان دهند . انتظار آنان آمیخته با خوشی ، توأم با انواع تشویش و نگرانی بود - نگرانی از اینکه سرنوشت پسر شان به کجا کشیده ... ؛ آیا این جنایت پیشگان اجیر فرزند شانرا به عسکری سوق داده ؛ آیا پسر شان توانسته از کشور فرار کند ؛ آیا در راه و بیراهه دچار کدام مصیبتی نشده ؛ مشکل اقتصادی آنان به کجا کشیده ؛ وضع جبهات جنگ که در آن اعضای فامیل شان دلیرانه در برابر دشمن و مزدوران پلیدش می رزمند ؛ بر کدام حال و به کجا رسیده ؛ و

زندانی که در آن شب به انتظاری توأم با التهاب به سر می برد ، می کوشید اشیاى مورد ضرورت اش را ، همینطور گفتنی هایی را که می خواست با فامیلش در میان بگذارد ، به صفحه ذهن خسته و صدمه دیده اش بسپارد . در همین رابطه جمله ای از جبران صاحب را تا هم اکنون بیاد دارم که در یکی از روز های پایوازی که تازه از ملاقات با اعضای فامیلش فارغ شده و به سلول برگشته بود ؛ برایم چنین گفت : " توخی صاحب فراموش کردم که بگویم فلان چیز را در نوبت پایوازی بعدی برایم بیاورند " . من در جوابش گفتم : " چرا یکی دو روز پیش از پایوازی همه چیز هایی را که ضرورت داری به یک توته کاغذ نمی نویسی و آنرا با خود به پایوازی نمی بری ، تا این مشکل همیشگی بر طرف شود " . وی با خنده گفت : " همان یادداشت را فراموش می کنم که با خود به پایوازی ببرم " . بعداً هر دوی ما خندیدیم .

بلی ، وضع و حال زندانیان در شب پیش از پایوازی ، همچنان بعد از پایان ملاقاتی همراه با دلهره و تشویش و نگرانی های خرد کننده می بود . سر انجام روز پایوازی و ملاقاتی به پایان رسید . در پایان چنین

روزی، زندانیان همه خسته و مانده به سلول هایشان (جایی که - حزب مزدور تصور می کرد - پاره هایی از عمر "دشمنان انقلاب ثور" را به هیچ و پوچ مبدل خواهد نمود) برگشتند، و مواد مورد ضرورت شان را که پایوازن آورده بودند در گوشه و کنار سلول هایشان جا به جا کردند. در روز بعد از پایواری، زندانیان بر روال همیشگی با یک دیگر صحبت می کردند، و از احوال فامیل همدیگر می پرسیدند؛ همچنان از خبر های خارج از زندان که پایوازن با احتیاط به زندانیان می گفتند؛ آگاه می شدند. تقریباً می شود گفت: هر پایواز خبری می آورد. خبر یا در باره اوضاع جبهات جنگ مقاومت بود، یا واکنش های در سطح جهانی نسبت به تجاوز روسها در افغانستان. خبر های زیادی در زندان میان زندانیان تبادل می شد.

فردای روز پایواری، بعضاً زندانیان از غذا های آورده شده، مقداری آنرا به دوستان زندانی شان و یا زندانیان بی پایواز و بی بضاعت (صرف نظر از اینکه به کدام نهاد سیاسی ارتباط دارند)؛ می دادند. این تعامل در زندان میان چپ انقلابی جریان داشت. غذای آورده شده را که عناصر چپ انقلابی در میان زندانیان بی پایواز که وابسته به اخوان مکتبی در زندان نبودند؛ تقسیم می کردند. آنان با وجود اشکال ممانعت اخوانی های مکتبی (که برایشان می فهماندند که "این ها کافر هستند و غذایشان را نباید خورد") مواد خوراکی طیف چپ انقلابی را می گرفتند و کوچکترین وقعی به حرف های هیچ و پوچ برادران دینی خود قایل نبودند.

در همین روز، بعد از اینکه غذای چاشت را سرمعلم صاحب و من صرف کردیم و دسترخوان برداشته شد، مصروف نوشیدن چای بودیم که دفعتاً داکتر احمد علی وارد اتاق ما شده سلام داد. اول به طرف سرمعلم صاحب رفته دستش را دراز کرد، تا با وی دست دهد. سرمعلم صاحب که تا آن روز با وی سلام و علیک نداشت، با تردید و انزجار آمیخته با نوعی خشم و نفرت، با وی دست داد. بعداً با من (که قبلاً صحبت کرده بود) دست داد. آنگاه به طرف دست راستم در پهلو دروازه سلول نشست. برایش تعارف کردم که بالاتر بنشیند، پذیرفت. گویا با فروتنی در همان جایی که انتخاب کرده بود، ماندنی شد. بعد از احوال پرسسی با سر معلم صاحب، از وی پرسید که پایوازش آمده بود، همه اعضای فامیل اش خوب بودند، و از همین قبیل جملات متعارف که بعد از هر پایواری میان زندانیان تبادل می شد، به سرمعلم صاحب تحویل داد. سرمعلم صاحب که بطور قطع انتظار آمدن و دست دادن و احوالپرسی کردن داکتر احمد علی را نداشت، در حالی که با نگاه اش گوشه و کنار سلول را می پائید در جوابش با بی میلی حقارتبار و نوعی بر افروختگی پنهان، چنین گفت: " بلی آمده بودند ... ". سرمعلم صاحب تمام پرسش های به ظاهر محترمانه، مهربانانه و رفیقانه رفیق اش را با کاربرد کلمات و جملات مختصر؛ چون: " بلی"، " نی"، " آن"، " خوب است"، جواب می داد. احمد علی برای اینکه از گسترش سایه سکوت اهانتبار بر اتاق جلوگیری کرده باشد، با گرمجوشی و لحن پرمهر (گویا رفیقانه) بیدرنگ به سرمعلم صاحب چشم روشنی داده به گونه ای وی را وا داشت، تا درمورد خودش هم، از زبان سر معلم صاحب کلمات متعارف بشنود. بعد از پایان تعارفات معمولی طرفین که مدت کوتاهی را احتواء کرد، سایه سکوت سنگین اهانتبار بر فضای سلول کشیده شد. احمد علی با تمرین و توانمندی که در شکستن سکوت سنگین و اهانتبار داشت، بعد از پایان مکالمه زودگذر با صحبت های جسته گریخته در رابطه با اشخاص و افرادی که هر دو ایشان آنان را می شناختند، قادر خان را بر خلاف میل و رغبت باطنی اش به ادامه صحبت با خود واداشت.

میان دو جهت مخالف معضلات زیاد سیاسی- تشکیلاتی؛ از قبیل حضور عوامل خاد به داخل سازمان، رفتن خود سرانۀ داکتر احمد علی به ایران و اقامت مبهم و مشکوک اش در آن کشور، چگونگی و چرایی گرفتاری اعضای سازمان توسط خاد، مسایل مربوط به جریانات تحقیق و بازجویی، امضاء سند ننگین تسلیمی و بسا مسایل دیگر (به سان باروت تراکم کرده در درون یک ظرف سرپسته)؛ وجود داشت. آهسته آهسته حرارت هر دم فزاینده ای جر و بحث و جملات زشت و درشت، این باروت متراکم را داغ و داغ تر ساخت، تا آن حدی که انبار متراکم باروت؛ منفجر گردید.

سرمعلم صاحب گیللاس ناشکن مملو از چای داغ را که در جریان گفت و شنود با وی، از شدت خشم در میان انگشتان باریکش می فشرد؛ با تمام نیرو به طرف سر احمد علی وار کرد. احمد علی که انتظار چنین حمله ای را از جانب رفیق سابقه اش نداشت، با سرعت غیر قابل بیان سرش را به طرف شانه من خم کرد. گیللاس ناشکن از نزدیک گوشش گذشت و به دروازه آهنی سلول اصابت نمود و با صدای بلند شکست، و پارچه های خرد و ریزش در تمام سلول پاشان گردید. رفیق قادر هم زمان با وار کردن گیللاس چای از جایش بلند شد، تا با مشت های گره کرده اش بر سر و روی احمد علی که در جای خود نشست و از شدت ترس عضلات زرد شده چهره اش به لرزه در آمده بود؛ بکوبد. در همین اثناء من با سرعت از جایم برخاسته وی را در بغل گرفته به نشستن در جایش وادار ساختم. رفیق قادر در لحظه ای که می نشست، تمام بدنش از شدت خشم می لرزید. وی با آواز بسیار بلند - که اوج نفرت اش را می رساند - چنین گفت:

« خاین کثیف! تو تا لب گور هم رفقای ما را تعقیب کردی ... » [یعنی رفقای ساما]. و به دنبال جمله اش بی درنگ اضافه نمود: " تو خاین پست بردارت (خیاط) را هم عضو خاد ساختی "؛ " جبهه سازمان را در هرات به دشمن افشاء کردی، خودت به ایران گریختی و با توده ای ها در تماس شدی ... » [تو این کار ... را کردی و ... و ...] .

داکتر احمد علی که از شدت ترس، رنگ سفید جلدش به زردی گرائیده بود، تند تند نفس می کشید و با پنجه های لرزانش چای پاشیده شده را از سر و رویش پاک می کرد. وی "عکس العمل" اش را در برابر قادر خان به نرمی آمیخته با خفت و نوع ملامتی رفیقانه بروز داده چنین گفت: " او را هم شما مجبور ساختید که به خاد برود " (نقل به قول مستقیم از طرفین مشاجره) [این جمله داکتر احمد علی (" او را هم ...") اشاره ای بود تلویحی به امضای خودش و اعضای رهبری گرفتار شده در سند ننگین تسلیمی]. آنگاه، من بازوی احمد علی را که از شدت ترس دچار بیحالی شده بود، گرفته از جایش بلند کردم و از سلول بیرون بردم. بعداً حوصله مندی و "خونسردی" و برده باری اشرا را در برابر رفیق قادر مورد تأیید قرار دادم.

از سر و صدای داخل اتاق ما، تقریباً تمام زندانیان منزل چهارم [از طریق شماری از زندانیانی که یکی از آنها به "زینوی پرگویی" معروف شده بود و در دهلیز، در مقابل سلول همسایه دست راست ما بر روی بسترش نشست و از دو سه متری جریان گفتگوی درون سلول ما را با دقت می دید و می شنید، تا بعداً تمام گپ های گفته شده میان طرفین را به سایر زندانیان برساند]؛ خبر شده بودند؛ بعداً معلوم شد که زندانیان منازل دیگر هم از موضوع اطلاع یافته اند. سرمعلم صاحب پیهم سگرت می کشید. و با آواز بلند در مورد داکتر احمد علی چیز های می گفت و از عملکرد های وی پرده بر می داشت. رفیق قادر هنوز بر تموج اعصاب

منقلب اش مسلط نشده بود . خشم شدید و نفرت عمیق از رفیق سابقه اش ، به شدت اذیتش می کرد . من با بیان مطالبی ... وی را اندکی آرام ساختم .

طوریکه بعداً به این عکس العمل شدید سرمعلم صاحب درنگ کردم ، پی بردم که تأثیرات دو بار پرسش من از سرمعلم صاحب در مورد امضای سند تسلیمی ؛ همچنان عکس العمل اهانتبار وی به رفقای شهید ساوو ؛ هکذا بی اعتنایی وی به سخنانم و خارج شدنش از سلول ؛ بخشی از انگیزه هایی بود که در این شکل برخورد با داکتر احمد علی بازتاب یافت ، تا تلویحاً - به زبان بی زبانی - به من و سایر زندانیان آن دهلیز بفهماند که خودش ، اگر بنابر انتخاب بین مرگ و زندگی دچار انحراف شده ، پای آن سند ننگین را امضاء نموده ؛ ولی قلباً از دولت دست نشانده و تجاوز گران روسی به کشورش متنفر است . در واقع هم ، همینطور بوده است . برخوردی که من ناظر مستقیم اش بودم ، هرگز تصنعی نبوده ؛ بلکه واقعیتی بود که در آن عمق نفرت و انزجار رفیق قادر نسبت به دولت مزدور و باداران روسی اش نشان داده شد . در اصل رفیق قادر از طریق حمله اش به داکتر احمد علی به تمام آنها اعلان جنگ داده ، اعلام داشت که اگر در زیر فشار های عجیب سردمداران خاد و مستنطقین ناموس فروخته و بی ننگ آن بر خلاف ندای وجدان انقلابی خود عمل کرده ، و پای آن سند ... را امضاء نموده است ، حالا در درون زندان موضع ضد دولتی و ضد سوسیال امپریالیستی اشرا آشکارا بیان داشته و عناصر تسلیم طلب و همکاران دولت دست نشانده را به باد ناسزا گرفته است .

رفیق قادر ، مدتی بعد روی همین مسئله مشخص شجاعانه روشنی انداخت ، که بعداً در آن باره طور مفصل خواهم نوشت .

۳- آشتی که مایه تعجب زندانیان گردید :

دو روز بیشتر از حادثه برخورد - میان رفیق قادر و داکتر احمد علی - سپری نشده بود ، تازه از صرف غذای چاشت فارغ شده بودیم که متوجه شدم داکتر احمد علی در یک دست ترموز چای ، و در دست دیگرش گیلان را محکم گرفته ، دفعتاً وارد سلول ما شد . وی در حالی که از خجالت صورتش پیهم رنگ عوض می کرد ، با لبان متبسم و با گرمجوشی ظاهری سلام داد - درست مشابه نو جوانان احساساتی که روز قبل از عید ، بعد از داو و دشنام مفصل ، زد و خورد نموده باشند ، و در روز عید بیدرنگ آشتی نمایند ، و لحظه ای بعد از آن بیشترین ارادت و نیت نیک خود را به طرف مقابل نشان دهند ؛ یعنی گل بگویند و گل بخرند . رفیق قادر که منتظر آمدن وی بود ، مثلی که میان آندو هیچ بگو مگویی نشده باشد ، با خنده های گرم ، مستانه و "مهر آفرین" با وی جور پرسی نمود . داکتر احمد علی هم مانند برادر کوچک ، که برادر بزرگ اش تازه از سفر پر مخاطره خسته و کوفته و مانده برگشته ، به سرمعلم صاحب نگریسته ، چنین گفت : " سر معلم صاحب بگیر که یک ترموز چای داغ برایت پیدا کردم " . کلمات "مهر آگین" با گرمی میان شان رد و بدل شد . پرس و پال از دوستان مشترک و آنانی که گم شده و یا دچار مصیبت هایی شده بودند ؛ آغاز گردید . داکتر احمد علی با نوع هیجان و خوشی ناشی از آشتی با رفیق قهر کرده ای خود ، با قصه ها و فکاهیات

همیشگی اش فضای دو سه روز پیش اتاق را [که به سبب برخورد مفتضحانه و آکنده از بغض و کین و دشمنی طبقاتی و ملی رفیق قادر نسبت به وی ، عمیقاً مکدر شده بود] ، رنگ تازه و شمیم خوش و معطر بخشید . و هیولای مدهش کینه و کدورت و دشمنی را بانیرنگ خاصی از فضای اتاق راند .

داکتر احمد علی اصول و شگرد جلب شنوندگان گرد آمده در یک محل را به جانب خودش ، به درستی می دانست . در جریان صحبت نه تنها با دقت به طرف مخاطب اصلی می دید و در اثنای صحبت ، نام وی را با بردن پسوند "صاحب" بار بار تکرار می کرد ؛ بلکه شنونده سومی و چهارمی و ... را هم متوجه صحبت های خود ساخته ، به وقفه ها به طرف آنها هم نگاه ظاهراً پر مهرش را متمرکز می ساخت . در جریان صحبت های " گل گفت و گل شنید" طرفین ، من می کوشیدم تا آن دو "خصم دیروز و دوست امروز" از انعکاس تعجب ناشی از آشتی سریع و سوال بر انگیز شان در خطوط چهره ام ، چیزی نفهمند .

تهیه و تدارک چای در آن شرایط مشکل بود . داکتر احمد علی و رفیق قادر طور معروف هر دو "چای خور پخته" بودند . من هم چای نوشیدن را خوش داشتم و تا کنون هم دارم ؛ مگر داکتر احمد علی طوری به آن به اصطلاح معتاد شده بود ، تو گویی چای افیون و هیروئین اش شده [در این زمینه بعداً تماس خواهم گرفت ؛ زیرا جنبه ای دارد قابل تذکر] . به هر رو ، داکتر احمد علی می کوشید دیر تر در اتاق ما بماند ، تا از حضورش در اتاق ما ، سایر زندانیان اطلاع یابند . از همین سبب این نخستین باری بود که بلند تر صحبت می کرد . می کوشید به صدای بلندش آهنگ رفیقانه دهد ، تا دیگران از آشتی وی با سر معلم صاحب قادر خان هر چه زودتر مطلع شوند . از جریان آشتی وی با رفیق قادر ، نه تنها دو هم سلولی اش ؛ بلکه سایر زندانیان دچار تعجب شده ، سوالاتی را در زمینه مطرح می کردند :

« در این برخورد پای حکم در میان بوده ، یک رفیق بزرگ بالای هم سازمانی اش حکم کرده که وی همکار دولت دست نشانده بوده ، رفقاییش را زیر پوشش " اعدامی نام غلط " تا پای دار تعقیب کرده ، برادرش را خادیسست ساخته ، جبهه را به دشمن افشاء کرده ، به ایران گریخته ، با حزب توده در تماس شده ، پست ، کثیف و... گفته شده ، گپ های سیاسی دیگر هم گفته شده ، جر و بحث و گفتگوی کین توزانه و خشمگینانه به آن سطحی از شدت و حدت و بن بست رسیده که راه حل اش را از طریق جنگ یافته ، این چه نوعی گذشت ، چه شکلی از انعطاف پذیری و بخشش بوده که ناگفتنی هایی سیاسی سازمانی افشاء شده ، گیلان ناشکن به شدت طرف سر رفیق اش پرتاب شده ، صدای شکستن اش در فضای دهلیز پیچیده ، همگی از جریان اطلاع یافته ، دو روز بعد تمام این افتضاحات به یکبارگی از میان رفته ؛ جایش را به صلح و صفا و گفتن فکاهیات مبتذل و خنده های مستانه میان طرفین برخورد داده ...؟؟!! » .

بعد از رفتن داکتر احمد علی به سلول اش ، از سر معلم صاحب پرسیدم : " داکتر احمد علی چطور جرأت کرد به این زودی دو باره به اینجا بیاید و با شما بی شرمانه (در واقع فاتحانه) جور بخیری کند . این رفیق در حالیکه می کوشید چیزی که بعد از آن برخورد شدید و رسوایی آفرین (البته رسوایی آفرین صرفاً برای داکتر احمد علی) موجب ناراحتی اش گشته ، در سیمای مغموم اش بازتاب نیابد ، به آهستگی زهرخندی بر لبانش نشست و با بی میلی و نوعی بی اعتنائی به مسئله آشتی ؛ این چنین ابراز نظر کرد : " ای خدا زده گگ از ما معذرت خواست " . بعد از آن موضوع را تغییر داده مطالب دیگری را به میان کشید . من در زمینه

چنین "بخشش سریع!" توضیحات بیشتر نخواستم؛ زیرا از قرائن چنین استنباط کردم که وی نمی خواهد بیشتر از این توضیح بدهد. در هر حال، پیش خود فکر کردم باید علت دیگری در میان باشد که فردی با اینهمه افتضاح و رسوایی سیاسی اش مورد عفو و بخشش قرار گرفته است.

تحلیل و ارزیابی رفقای دیگر، از مسئله چنین بود:

« داکتر احمد علی که بعد از ضربه خوردن سازمان پیکار به خاطری اعمالی که بر ضد آن سازمان انجام داده، و مهم ترین مسایل سیاسی و تشکیلاتی سازمان اش را در اختیار دشمن قرار داده بود، همواره از ناحیه محاکمه اش از جانب سازمان (بعد از رهائی از زندان) در حالت هراس به سر می برد [پیش از برخورد و افشاگری رفیق قادر، بخصوص از روزی که بخشهای اسیران به زندان تحت اداره خلقی ها سپرده شدند، این هراس پنهانی در وی به وضاحت مشاهده می شد]. بعد از برخورد و آشکار شدن یک سلسله مسایلی که در بالا تذکار یافت، ترس و لرز احمد علی ابعاد بیشتر از پیش کسب نموده، به این اندیشه شد که سایر زندانیان از موضوع برخورد و حمله سرمعلم صاحب به وی، و افشای بسا مسایل سیاسی با خبر شده اند، مبدا زندانیان وی را بسان چند تن از همکاران افشاء شده اطلاعات، درداخل مثلث، یا در راه زینه و یا در گوشه و کنار دهلیز گیر آورده مورد ضرب و شتم قرار بدهند. احمدعلی با آنکه پشتوانه ای خیلی ها پرتوانی چون جفسر داشت، با آنهم جبن و ترسی را که می کوشید در سیمایش منعکس نشود؛ چون خوره، رگ و پی وجودش را می خورد. از همین سبب در یک فرصت مناسب سرمعلم صاحب را به تنهایی در کدام گوشه و کنار دهلیز گیر آورده، او را مورد تهدید قرار داده است، تا هر چه زود تر با وی آشتی کند و باین شگرد به زندانیان تفهیم نماید که داکتر احمد علی شخص مورد اعتمادش می باشد، و بیان چنین گپ ها از طرف وی ناشی از عصبانیت زود گذر بوده؛ حقیقت ندارد.» [نقل به مفهوم].

هیچ نوع کرنش؛ عذر و زاری از جانب داکتر احمد علی، سرمعلم صاحب را به چنین انعطاف و گذشتی غیر اصولی - سوال بر انگیز و خنده آور- وادار نمی توانست، که بر تمام احکام شفاهی خود علیه وی، که عده ای از زندانیان آنها از نزدیک دیدند و شنیدند، و سایر زندانیان از آن با خبر شدند، خط بطلان بکشد، و هر چه زود تر با وی آشتی نماید، و او را هم سفره و هم کاسه خود بسازد.

ازدید من، سرمعلم صاحب از جانب داکتر احمد علی به گونه ای مورد تهدید قرار گرفته که باوی هر چه زودتر آشتی نماید و در یک کاسه غذا بخورد، تا زندانیان ببینند و بشنوند که قضیه برخورد و افشاگری ... امر بدیهی، بی اهمیت و از روی "قهر زودگذر" بوده ... !!

۴ - ورود قاضی صاحب راتب [۱] به منزل چهارم ، و تذکار مطالبی چند :

قسمی که قبلاً هم اشاره شد ، بعد از دو سلولی که برای تشناب تخصیص داده بودند ، در سلول سومی دو و یا سه تن پاکستانی را زندانی ساخته بودند . یک تن از آنان برای اینکه از اعدام و زندان هر چه زودتر نجات یابد ، خودش را در نقش دیوانه به نمایش گذاشته بود . طوری که در اتاق بر روی توشک اش مدفوع و ادرار می کرد . بوی در دهلیز می پیچید . از موضوع به سلطانی قومندان خلقی که شخصی بود عصبی مزاج ، اطلاع دادند . وی امر کرد که او را در اداره اش بیاورند . آنگاه پاکستانی را مورد ضرب و شتم شدید قرار داد . با آنهم زندانی مذکور از رفتن به تشناب که در پهلوی اتاق وی قرار داشت ، خود داری می نمود . و کماکان دهلیز را بویناک می ساخت . گروه گلبدینی از دهکوی کوهدامن که با تعدادی از زندانیان کوتاه قفلی ها رقابت و ؛ حتا دشمنی شانرا به اشکال مختلف تبارز می دادند ، در خدمت آن " دیوانه " قرار گرفتند . و برادر مسلمان اش خطاب می نمودند . و از پاکستان به حیث کشور بزرگ اسلامی یاد می کردند و ضیاء الحق را منحصیث رهبر مسلمانان جهان و جهاد افغانستان می خواندند . این رهنزان و جنایتکاران جبون و خود فروخته به نوبت کتافات آن پاکستانی را ، که به حق سمبل کشور پاکستان شده محتوای اصلی واژه (پاک - ستان) را با این عمل اش آشکار ساخته بود ؛ با صد شوق تمام پاک می کردند .

مدتی از جا به جایی ما در منزل چهارم سپری شده بود . روزی از نزدیک سلول خود دیدم ، کسی نزدیک تشناب رو به روی اتاق پاکستانی ها بر روی توشک نشسته است . چند قدم که پیشتر رفتم ، متوجه شدم آن زندانی باریک اندام ، چهره سفیدی دارد و بیشتر به قاضی صاحب راتب شبیه است (رفقا وی را از دور برایم نشان داده بودند) . برای اینکه کنجکاوی بیشتر از این اذیتم نکرده باشد ، به سرعت به آن طرف دهلیز شتافتم . متوجه شدم که اشتباه نکرده ام . آن شخص قاضی صاحب راتب - داماد خیاشنه ام - بود . از طریق خانمم رحیمه شنیده بودم که قاضی صاحب در رابطه سازمان رهایی گرفتار شده است . این اولین باری بود که وی را از نزدیک می دیدم . پیش رفتم . بعد از سلام و جور بخیری خود را معرفی کردم . همانطوری که می گفتند ، قاضی صاحب را جوان مؤدب و بسیار با حوصله یافتم . وی از جایش بلند شده با احترام و صمیمیت بامن جور پرسانی و بغل کشی کرد . خبر داشتم که به نفس تنگی شدید مصاب می باشد . از احوالش پرسیدم . اطمینان داد که فعلاً خوب است . به خاطر جایش که نزدیک تشناب و رو بروی سلول پاکستانی ها بود ، ابراز تشویش کردم . قاضی صاحب با تبسم گفت : " چاره نیست زندان است چه باید کرد " . به وی اطمینان داده گفتم : " کوشش می کنیم جای مناسبی برایت پیدا کنیم " . از من تشکر کرده گفت : " خودتان را به تکلیف نسازید " . بعداً از وی جدا شده به سلول خود آمدم .

[۱] - خوانندگان گرامی ! نوشتهٔ خصمانهٔ یکی از تسلیم طلبان خاین به مردم و خاین به میهن ؛ یعنی (قاضی

احمد راتب فقیری) درمورد خاطرات زندانم ، و نقد من از این انقیاد طلب ، در جلد ۳ - بخش (۱۳) قسمت

(۲) این اثر بزودی منتشر می شود .

سرمعلم صاحب با یک تن از اعضای ساما که در اتاق آخری بود، وعده کرده بود که می تواند در اتاق ما بیاید. از همین سبب همان روز و یا روز بعدتر با سرمعلم صاحب مشوره کردم که دگروال عزیز احمد (افغان ملتی) یک نفر هم اتاقی دارد، بیا برویم از وی تقاضا نمایم تا قاضی صاحب راتب را در اتاق خود جای دهد. سرمعلم صاحب از من خواهش نمود تا به تنهایی اینکار را انجام بدهم. زمانیکه نزدیک اتاق دگروال عزیز احمد - که در لیسه عالی حبیبیه هم صنفی بودیم - رسیدم، بعد از سلام علیک، آنها مرا به نوشیدن چای دعوت کردند. داخل سلول شان شده در آنجا نشستیم. بعد از صحبت پیرامون مسایل زندان و اوضاع بیرون از زندان و ...، موضوع مریضی قاضی صاحب را مطرح کردم. دگروال عزیز احمد با لحن دوستانه معذرت خواسته اظهار داشت که با تأسف نمی تواند جای خالی رفیق شانرا (که به همین تازگی وی را به خاد برده اند) به قاضی صاحب بدهد. با لحن نیمه جدی برایش گفتم: "دگروال صاحب عزیز خان! تازمانی که رفیق تان از خاد نیامده قاضی صاحب را اینجا جا بدهید، به مجردی که وی برسد - ولو فردا - قاضی صاحب را دوباره به همان جای اولی اش - که هیچ زندانی آرزو ندارد به آنجا بستره اش را پهن کند - انتقال می دهیم. شب گذشته وی تا به صبح به خاطر رفت و آمد زندانیان به تشناب، به درستی نخوابیده است. اقلأ یکی دو شب در اتاق تان تجدید قوا خواهد کرد. مریضی سینه تنگی دارد. می کوشد ریزش نکند. در آنجا جریان هوای مرطوب بسیار شدید است. دگروال عزیز احمد موافقه کرد. از وی و دو سه تن رفیق اش که بعداً در آن اتاق آمدند، تشکر کردم. بیدرنگ موضوع موافقه عزیز احمد را با قاضی صاحب راتب در میان گذاشتم، و از وی خواستم هر چه زودتر با من بیاید. بخشی از اسباب و اثاثیه اش را هم برداشته به داخل اتاق عزیز احمد انتقال دادم. بعداً قاضی صاحب را با آنها معرفی کردم. چند شب بیشتر نگذشته بود که آن رفیق سامایی - که اسمش فراموشم شده - اظهار داشت که به زودی به کدام بلاک دیگر پیش رفقای خود می رود. از دگروال عزیز احمد به خاطری چند شب که قاضی صاحب در اتاق آنها به سر برده بود، و آنها با وی برخورد و پیشآمد خوبی کرده بودند، تشکر کردم. آنگاه اسباب و اثاثیه قاضی صاحب را برداشته هر دو به "اتاق خود" داخل شدیم. سرمعلم صاحب از جایش بلند شده با مهربانی زیاد از قاضی صاحب پذیرایی کرد [*].

قسمیکه در بالا توضیح شد، قاضی صاحب هم اتاقی ما گردید و موقتاً همکاسه شدن با احمد علی به تعویق افتاد. اندیوالی ما در این اتاق طوری بود که جمع و جاروب اتاق را من و رفیق قادرخان انجام می دادیم. سطل پر آب را از نل داخل مثلث گاهی من و زمانی سرمعلم صاحب می آورد. به قاضی صاحب اجازه نمی دادیم این کار شاق را انجام بدهد.

فامیل ها با هزار مشکل مقدار پولی تهیه می کردند و برای زندانیان شان می فرستادند. اکثر زندانیان دخل و خرج خود را با دقت و مسئولیت سنجیده مصرف می کردند. خانمم (رحیمه) که مانند سایر فامیل هایی که

[*] در جلد دوم در زیر عنوان ۱۴، اشتبهاً تذکار یا فته که: « بعد از انتقال سرمعلم صاحب قادر خان به زندان ننگرهار، قاضی صاحب احمد راتب هم به جمع ما در آن سلول اضافه شد [] .

در پلچرخی زندانی داشتند با هزار نوع مشکل دست و پنجه نرم می کرد. این زن شکیبیا و با همت یگانه نان آور فامیل بود، که به خاطر سابقه شغل نرسنگ در "شفاخانه علی آباد" از لحاظ سلسله مراتب اداری به رتبه اول ترفیع نموده بود، که معاش ماهوار همین رتبه برایش داده می شد. برادرم و خانم وی که هر دو در آلمان به شغل طبابت اشتغال داشتند، یک مقدار پول در اخیر هر ماه برای رحیمه می فرستادند. این زن دلیر و مبارز پول مورد ضرورت را در زندان برایش می آورد. در تمام مدتی که زندانی بودم، از لحاظ پولی به کدام مشکلی بر نخوردم. مقدار پولی هم ذخیره داشتم که از آن برای رفقای بی پایواز و سایر زندانیان مساعدت می کردم، و چنین عملی را جزء وظایف ابتدایی هر رفیق میدانستم.

ادویه مورد ضرورت، با مقداری مُسکن و چند نوع انتی بیوتیک و انواع ویتامین به طور منظم از جانب برادرم - که در کشور آلمان به طبابت مشغول بود - فرستاده می شد. مقداری از آن به تشخیص و تجویز رفقای داکتر برای زندانیان بی پایواز و مریض (از طریق آن رفقا) داده می شد. من هم، مانند سایر عناصر چپ انقلابی، که وضع اقتصادی بدی نداشتند، به زندانیان بی پایواز - البته دور از چشم عوامل اطلاعات - کمک می کردم. در هنگام تاپ سطرهای فوق کمک به یک جزامی مظلوم و بیچاره، که رژیم منفور وضد انسانی خلق پرچم و خاد وی را نیز به زنجیر شکنجه و ستم کشیده بود، در ذهنم تداعی شد که جریان آنرا رفیق رحمانی در «یاداشتهای زندان» اش این چنین به تصویر کشیده:

« خلاق ترین ویژگی های خاطره نویسی، به تصویر کشیدن وقایع و رویداد های فراموش ناشدنی است، که خاطره نویس داشته ها و برداشت های عینی را که از یک وقت و یا جای مشخص در حافظه دارد. روال کار آنگاه دلچسپ و مجذوب کننده میگردد که چگونگی رویداد ها با همه دل زدگی ها و دلشادی هایش نقاشی شود، آنچه خامه رفیق گرانمایه کبیرتوخی با نگارش (خاطرات زندان) ارمغان آورده است کاریست دشوار؛ مگر درخور تمجید و سزاوار توجه که این ویژگی ها را دارد. زندان پلچرخی آن شکنجه گاه جهنمی، یا فرسایشگاه جسم و جان ده ها هزار آزادیخواه ای وطنپرست، اسیران دربند کشیده رژیم سفاک کودتاچی های خلقی و پرچمی هزارها هزار قصه تلخ و مضحک فراموش ناشدنی دارد، هر زندانی رسته از مهلکه مرگ و خطر تیرباران همه این قصه های درد ناک و اندوهبار را بخاطر دارد ...»

در آن زندان که وطن فروشان مزدور تلاش داشتند تا بزعم شان دلباختگان آزادی و عاشقان میهن را از هستی و هویت، از انسانیت و خلاقیت عاری بسازند، بودند کسانی که مرارت روزگار اسارت و؛ حتا هول از مرگ را به سخریه گرفته هرازگاهی با بلوغ خرد و جان نثاری در تنویر اذهان زندانی های گم کرده راه کمرهت می بستند و یا به یاری آنها می شتافتند که دور از یار و یاور (یعنی بی پایواز) پای در زنجیر داشتند، این اندیشه و توجه بدون در نظر داشت تضاد های گوناگون شامل هریک میگردید که بنحوی نیازمند یاری و دستیاری بودند، البته به استثنای خود فروخته های زیون.

این همه تلاش برای خدمتگزاری، تنها مولد تفکر والای رفقای چپ انقلابی آراسته با ایده (م، ل، ا) بود، آنهايي که منش انسانی و مشی آزادیخواهی داشتند، آنهايي که خدمت توده های بی تاب و توان را دین خویش میدانستند، و آنهايي که بی هراس در کارزار مبارزه از خود مایه میگرداند و در راه آزادی انسان ازستم

استعمار و استبداد سر می دادند ... آنها در زندان نان ، لباس ، پول ، دارو ، کتاب ، آگاهی و وقت خود را بیدریغ با نیازمندان قسمت میکردند ، « این یک حقیقت انکارناپذیر است ، همه میدانند » در آن روزگاری ترس و ترور ، هیچ کسی مصون نبود . چاکران سوسیال امپریالیزم از هرسایه ای هراس داشتند ، و هرکی را که بو می بُردند بنحوی در تضاد با آنها قرار دارند ، و درفش مبارزه را بخاطر رهایی وطن شان از چنگال اشغالگران تزاری بلند کرده اند به تیر و زنجیر می بستند ، آن وجدان مرده های بی شرم ، حتا از زندانی نمودن اطفال خردسال تا پیرمردان از پای افتاده ، بیماران همیشه دردمند، اعم از مرد و زن عار نداشتند ، یقین دارم کسانی در جمع زندانی ها مرد نابینا و مرد جذامی را هم دیده اند ... قاری شفیع باشنده شاه شهید را که از هر دو چشم نابینا بود ، از مکتب نابینایان آورده بودند ، همچنان مرد میان سال جذامی را از بهسود ...

این مرد ستمدیده در بلاک دوم منزل دوم مقابل اتاق نام نهاد محصلین در یک خلاء کوچک کنار دروازه دخولی وینگ در طبقه پائین یک چپرکت شب و روز پُر از دردش را میگذرانید (متاسفانه نام آن مرد و شماره اتاق بخاطرم نمی آید) او به دلیل بیماری اش آدم گوشه گیر ، کم حرف و همیشه تنها بود ، او هیچ هم صحبت ، آشنا یا پایواز نداشت ، ما نمی دانستیم که او به کدام اتهام عمر پُرادبارش را در زندان پلچرخی سپری مینمود؟!

مرض مدهش جذام نصف روی او را چون خوره خورده بود ، انگشت های دستش کج ، ناخن ها و ابروهایش ریخته بود ، آن مرد برباد شده قواره شبیه به شیر را پیدا کرده بود ، او چهره اش را از دید دیگران با دستمال می پوشانید .

رفقا گاهی نظر به توان ، پولی ، خوراکی ، چیزی ، مقابلش میگذاشتند که با یک تشکر دردانگیز از عقب همان دستمال و نگاه های پُرازسپاس پذیرفته میشد .

وضع اسفبار آن زندانی مریض قلب رقیق و انساندوست رقیق توخی را بیشتر بدرد میآورد ، این رفیق مبارز با قبول هر خطر و مشکل ؛ بارها توسط خانم و همسنگر انقلابی اش ، رفیق رحیمه توخی شاعر و نویسنده (خاطرات دردناک هشت سال پایوازی) برای آن مرد دارو و دوا میخواست و بر روی چپرکت اش میگذاشت . این محبت ها سوا از معاونت های دیگر بود ... این خاطره با تمامیت وضع دردناکش یک شیرینی خفیفی هم داشت ، همه میدانند جذام یک مرض ساری و مهلک است ، در جوامع دیگر جذامی ها را از اجتماع مردم جدا نموده و درساحات مشخص که به این منظور اختصاص داده میشود ، نگهداری کرده تحت مراقبت میگیرند ؛ مگر پرچمداران دشمن خلق ، این جانیان مزدور ، آن آدم جذامی را هم در محدوده تنگ زندان با دیگران همزنجیر ساخته بودند ، زهی ددمنشی!!

رفیق توخی که خون رگ و ضربان قلبش را برای روز رزم و پیکار برای آزادی میهن و مردم امانت نگهداشته بود ، نمی خواست و آرزو نداشت با مرض جذام بمیرد ، من این حساسیت را میدانستم ، برای اینکه با آن رفیق کمی شوخی کرده باشم و بدانم که با آن مرد جذامی دست میدهد یانه ، به آن مرد جذامی با صمیمیت چنین گفتم : " آیا لازم نمی بینی بخاطر اینهمه کمک که توخی صاحب برایت کرده نزدش بروی و با ابراز تشکر دست توخی صاحب را بفشاری " ، وی حرفم را پذیرفته به طرف چپرکت توخی صاحب رفت . من به این فکر بودم که وی با رفیق توخی دست خواهد داد ؛ اما وی که از مهلک بودن مریضی خود آگاه بود به

عوض دست دادن با توخی صاحب دست خود را بروی سینه اش گذاشته از رفیق توخی تشکر کرد ، رفیق توخی که قبلاً متوجه صحبت من با آن زندانی شده و مقصدم را از فرستادن وی به عنوان شوخی باخودش می دانست ، خود را جمع نموده به آخرین قسمت چپرکت کشیده بود ، آنگاه توخی صاحب هم دست به سینه به عنوان احترام متقابل و با فروتنی آمیخته با مهربانی به مرد جذامی چنین گفت : "بیادر جان ، ضرورت به تشکر ندارد ، مه کدام کار مهمی برایت نکرده ام ، هر کمکی که از من و رفقای ما ساخته باشه برایت انجام می دهیم . زنده باشی "

این هم خاطره ای از آن روزگاران درد و داغ ... و تو نمیدانی که بخاطر آن رویداد های مصیبتبار و مضحک بخندی یا گریه کنی؟! « .

ادامه دارد